

شب خوش شانس

"جناب آقای گراند تبریک میگم! خبر موفقیت شما به گوش همه رسیده. سهامی را که شما تو بازار بورس هفته پیش خریدید، امروز قیمتش دو برابر شد." مامور حفاظت ساختمان با لبخند در بزرگ شیشه ای را با احترام برای سرمایه گذار بانک باز کرد.

گراند سرش را برگرداند و گفت: "متشکرم راجر. ولی فراموش نکن که هیچ چیز شانس نیست. اتفاقی معنی نداره، همه چیز قسمته." بعد هم لبه کت موهر گرانقیمتش را دستی کشید و درست کرد و به طرف اتوموبیلش که آنطرف خیابان تاریک شده بود براه افتاد.

ناگهان صدای گلوله سکوت شب را لرزاند و او وحشتزده شیرجه زد و پشت بنز مشکی و براقش پنهان شد. دوباره یک گلوله شلیک شد.

"اوه مرسدس بنز آخرین مدل و زیبایی من الانه که با گلوله سوراخ سوراخ بشه!" از تصور چنین فاجعه ای داشت دیوانه میشد. بدون اینکه فکر کنه سرش را از پشت ماشینش بیرون کرد و دستهایش را در هوا تکان تکان داد و فریاد کشید: "تیراندازی نکن!"

یک تیر دیگه در تاریکی شلیک شد. آقای گراند از اینکه از اتوموبیل گرانقیمتش بعنوان سنگر استفاده کنه تنش لرزید.

سراسیمه از پشت ماشین پرید وسط خیابان و جلوی یک تاکسی که رد میشد را گرفت: "ایست!" تاکسی ترمز شدیدی کرد و پیش پایش متوقف شد. راننده تاکسی سرش را از پنجره بیرون کرد و با لهجه غلیظ هندی فریاد کشید: "مگه

علقت کم شده مرد حسابی." بعد پیاده شد و رفت طرف آقای گراند. صدای یک گلوله دیگه به گوششان رسید، هر دو جست زدند پشت تاکسی قایم شدند.

"مگه مرض داشتی منو وسط این تیراندازی نگه داشتی. یک نفر میخواد تو را بکشه، تو منه بیچاره را انداختی وسط. مگه دنبال شریک مرگ میگردی؟" راننده با عصبانیت داشت سر پولدار غریبه جیغ میکشید.

آقای گراند گفت: "یک احمق دیوانه بیدلیل داره اینطرفی شلیک میکنه. زود باش پیراهنتو در بیار."

راننده تاکسی که چشمه‌هاش گرد شده بود با تعجب جواب داد: "حالا که وقت لخت شدن نیست حضرت آقا. شما انگار مریض جنسی هستی ها. مگر نمیبینی وضعیت بحرانیه؟"

آقای گراند دستور داد: "من همین حالا یک پیراهن سفید لازم دارم و ۱۰۰ دلار هم بابتش بهت میپردازم."

راننده هندی در حالیکه سراسیمه پیراهنش را از تن خارج میکرد لبخند ملیحی زد و گفت: "اوه از توجه شما خیلی خوشحالم. آقای عزیز برای شلوارم چقدر میدی؟ من راجع به بازیه‌های منحرف شما پولدارها خیلی چیزها شنیده بودم."

آقای گراند در حالیکه یک اسکناس صد دلاری نو را از کیف بغلیش بیرون میکشید گفت: "احمق مفلوک من هیچ علاقه ای به تو ندارم. و تصمیم هم ندارم امشب بمیرم. حداقل نه اینطوری!"

آقای گراند پیراهن سفید را در هوا به علامت تسلیم بالا برد و فریاد کنان از تیرانداز پرسید: "از جون من چی می‌خواهی؟"

ناگهان یک گلوله نفیرکشان پیراهن را جادرجا سوراخ کرد و پیراهن مثل یک مرغ زخمی از دستش افتاد زمین. بعد هم صدایی از عمق تاریکی بگوششان هردو رسید: "هیچی آقای عزیز! همینطوری امشب هوس کردم تیراندازی کنم. با شما مسئله شخصی ندارم."

"تیراندازی از سر هوس؟" آقای گراند جیغ میکشید، "اگر جنابعالی در حال رانندگی به مردم تیراندازی میکردی، اون را میشد گفت تیراندازی هوسی و نه اینکه تو تاریکی پنهان بشی و به طرف من شلیک کنی."

راننده تاکسی بدون پیراهن با صدایی آرام به آقای گراند توصیه کرد: "فکر نمیکنید جر و بحث کردن باکسی که هفت تیر دستشه و شمارو هدف گرفته کار عاقلانه ای نیست؟"

آقای گراند بی توجه به راننده خطاب به تیرانداز فریاد کشید: "حالا که از من دلخوری شخصی نداری پس بیا قضیه را همین جا حل و فصل کنیم. با یک اسکناس صد دلاری شق و رق چطوری؟" و در همان حال اسکناس را از دست راننده تاکسی قاپید و پیراهن را پس داد و گفت: "معامله بی معامله."

راننده تاکسی با عصبانیت لبه کت آقای گراند را چسبید و گفت: "پس از فروش پس گرفته نمی شود. پیراهن منو وقتی خریدی سوراخ نداشت. حالا که پول نمی دهی معامله پایاپای میکنیم. پیراهن من مال تو، کت تو مال من."

آقای گراند فریاد کشید: "مردیکه احمق! تو انگار عقلت پاره سنگ برمیداره. کت کشمیر ۸۰۰ دلاری من در مقابل پیراهن کرباسی بوگندوی تو؟ تو دیگه کجا معامله کردن را یاد گرفتی خارجی لعنتی؟"

راننده و آقای گراند پشت تاکسی بر سر کت گلاویز شدند که تیرانداز از دور فریاد زد: "آنجا چه خبره؟ ما در گیر یک ماجرای تیراندازی هستیم و شما دوتا سر یک کت دارید دعوا میکنید؟"

راننده تاکسی که حالا دیگه کت را بزور از تن آقای گراند درآورده بود جواب داد: "تقصیر این آقاهه است که فکر میکنه خیلی زرنگه. داره از سادگی من سو استفاده می میکنه."

تیرانداز فریاد کرد: "تو دیگه کی هستی؟"

"اسم من کریشنا سوامی است. بهترین راننده آژانس تاکسیرانی خورشید تابان در خدمت شما."

آقای گراند کتش را رها کرد و خطاب به تیرانداز در تاریکی فریاد کرد: "تو بیش از ده بار به من شلیک کردی و هیچکدام به من اصابت نکرد. میدانی چرا؟ برای اینکه تقدیر این نیست که من امشب اینطوری بمیرم."

بعد هم با اعتماد بنفس از پناه تاکسی بیرون آمد و با خیال راحت به آنطرف خیابان به طرف اتوموبیلش براه افتاد. به وسط خیابان که رسید ناگهان کامیونی با سرعت زیاد

پیچید تو خیابان تاریک و در یک آن او را زد و به هوا پرتاب کرد. آقای گراند در هوا چند معلق زد و وسط خیابان نقش زمین شد. هنوز اسکناس صد دلاری بین انگشتانش بود.

آقای گراند برای آخرین بار چشمان بیروحش را از هم گشود و در نگاه مهربان کریشنا خیره شد. راننده تاکسی او را با کت کشمیرش پوشاند و گفت: "شما راست میگفتید آقا! قسمت شما امشب این نبود که با گلوله از این دنیا بروید."

راننده آنگاه آرام بطرف تاکسی رفت و نشست و در را برای تیرانداز باز کرد. او هم آمد و در تاکسی کنارش نشست و گفت: "حیرت انگیزه که بعضی از انسانها میدانند چطور جان خواهند داد. این مرد میدونست که سرنوشتش این نبوده که امشب با گلوله های من کشته بشه."

کریشنا گفت: "درسته. همه آدمها آنقدر خوش شانس نیستند که بدانند چطوری میمیرند. ولی او اگر اینقدر خوش شانس نبود الان زنده بود."

و آنگاه تاکسی و دو سرنشینش در میان تاریکی ناپدید شدند.